

## خاطره رهبر معظم انقلاب از فتح سوسنگرد

«صبح یکشنبه رفته اهواز. از آشفتگی و کلافگی سرهنگ سلیمی و بچه‌هایی که آنجا بودند، فهمیدیم که هیچ کاری انجام نشده، خیلی اوقاتم تلخ شد... در این بین بنی صدر از دزفول با من تماس گرفت، شاید هم من تماس گرفتم، گفتم چنین وضعی است و بچه‌ها هیچ کاری نکردند و تو دستوری بده!»



همشهری آنلین: «صبح یکشنبه رفته اهواز. از آشفتگی و کلافگی سرهنگ سلیمی و بچه‌هایی که آنجا بودند، فهمیدیم که هیچ کاری انجام نشده، خیلی اوقاتم تلخ شد... در این بین بنی صدر از دزفول با من تماس گرفت، شاید هم من تماس گرفتم، گفتم چنین وضعی است و بچه‌ها هیچ کاری نکردند و تو دستوری بده!»  
متن زیر گفت‌وگوی حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای با برنامه «خاطرات جبهه» سیمای جمهوری اسلامی ایران در سوم مهرماه 1363 است.

داخل سوسنگرد تقریباً کسی را نداشتیم. به مردم گفته بودیم تخلیه کنید، نیروهای ارتش و سپاه هم کم بودند. یک سرگرد نیروی هوایی را فرمانده نیروهای مستقر در سوسنگرد کرده بودیم. یعنی هم ارتش و هم سپاه و نیروهای نامنظم - که تحت فرماندهی شهید چمران بود - تحت فرماندهی او بودند. البته تعدادی از بچه‌های افسر نیروی هوایی که با میل و رغبت داوطلب جنگ شده بودند آنجا بودند. 12-13 افسر که یکی‌شان هم شهید شد. مدافعین شهر سوسنگرد همین عده قلیل بودند... گمان نمی‌کنم تعداد نیروها به 200 نفر هم می‌رسید. یقین داشتیم اگر عراقی‌ها سوسنگرد را بگیرند همه بچه‌ها قتل عام خواهند شد.

عصر 23 آبان و روز جمعه بود و ما در تهران جلسه شورای عالی دفاع داشتیم. قبل از آنکه بروم جلسه از ستاد ما سرهنگ سلیمی با من تماس گرفت. سرهنگ سلیمی، رئیس ستاد جنگ‌های نامنظم بود و چمران فرمانده این ستاد. ایشان با اضطراب تماس گرفت که سوسنگرد به شدت در فشار و آتش فراوان است و بچه‌ها استمداد می‌کنند، کاری هم که قرار بود انجام بگیرد، نگرفته. با لشکر 92 و سرهنگی که فرمانده لشکر بود توافق کرده بودیم حرکتی انجام بگیرد و به کمک بچه‌ها بروند اما هیچ قدماتی برای آن فراهم نشده بود. اندکی بعد جلسه شورا تشکیل شد، بنی صدر سه ربع، نیم ساعتی دیر آمد.

وقتی وارد جلسه شد متوجه شدیم بنی‌صدر از جریان مطلع است و در اتاق دیگری با فرماندهان نظامی مسئله سوسنگرد را بررسی می‌کردند... در جلسه شورای دفاع مطرح کردم که اگر شهر را بگیرند این بچه‌ها شهید خواهند شد. خسارت شهادت بچه‌ها از خسارت گرفتن شهر بیشتر است. چون ما شهر را دوباره پس خواهیم گرفت اما بچه‌ها را به دست نمی‌آوریم. بنی‌صدر گفت من دنبال این قضیه هستم و ما هم زودتر جلسه را تعطیل کردیم که بنی صدر برود دنبال این کار و من دیگر خاطر جمع شد.

صبح یکشنبه رفته اهواز. از آشفتگی و کلافگی سرهنگ سلیمی و بچه‌هایی که آنجا بودند، فهمیدیم که هیچ کاری انجام نشده، خیلی اوقاتم تلخ شد... در این بین بنی صدر از دزفول با من تماس گرفت، شاید هم من تماس گرفتم، گفتم چنین وضعی است و بچه‌ها هیچ کاری نکردند و تو دستوری بده! او به من گفت خوب است شما به ستاد لشکر بروید آنها را نوازش بکنید و مسئولین لشکر را تشویقشان کنید، من هم از این طرف دستور می‌دهم، مشغول شوند و کار کنند.

... مرحوم چمران و آقای غرضی رفته بودند منطقه را از نزدیک بازدید کنند. ما رفتیم ستاد لشکر 92... مشکل عمده ما نیرو بود. لشکرهایمان محدود بود. به قول لشکری‌ها منها بودند... هم تجهیزات کم داشت هم نیرو. تجهیزات را می‌شد فراهم کرد اما نیرو را نه. گفتیم گروه رزمی 148 بیاید به کمک یک گروهانی از تیپ 2 لشکر 92. این لشکر در آنجا مواضع و خطوطی داشت که جایز نبود رهايش کند. اما یک گروهان را می‌توانست رها کند. گفتیم آن گروهان با گروه 148 مرکز خراسان بیایند محور حمیدیه- سوسنگرد تا خط تماس را طی کنند و آنجا مستقر شوند. بعد تیپ 2 لشکر 92، که قبلاً در دزفول بود و حالا مأمور شده بود به اهواز بیاید، از خط عبور کند. یعنی بیاید و از لابه‌لای اینها حمله کند. بنابراین تنها نیروی حمله‌ورمان تیپ 2 لشکر 92 بود. تیپ خوبی بود و فرمانده خوبی هم داشت... قرار شد نیروهای سپاه بروند به خورد ارتش. مثلاً یک گردان ارتشی 100 تا سپاهی را بگیرد... فرمانده سپاه جوانی به نام رستمی و اهل سبزه‌وار بود و شهید شد. پسر بسیار خوبی بود و جزو چهره‌های فراموش نشدنی من. از خصوصیات این جوان این بود که خیلی راحت با ارتشی‌ها برخورد و کار می‌کرد. او زبان آنها را می‌فهمید و آنها هم زبان او را. ارتشی‌ها هم خیلی دوستش داشتند. تعدادی نیروهای نامنظم هم در مشت چمران بود و قرار بود جلوتر از همه بروند و خط شکن‌های اول باشند. تعدادشان زیاد نبود اما کارایی چمران می‌توانست کارایی زیادی به آنها بدهد. این ترتیبی بود که ما دادیم و خیالمان هم راحت شد.

ساعت حمله، در اصطلاح ساعت سین بود، علی الطلوع 26 آبان ماه بود. شب عملیات جزو شب‌های خاطره‌انگیز من است. شب عجیبی بود. من بودم با چمران و سرهنگ سلیمی و جوان دیگری به نام اکبر که از محافظان شهید چمران بود. یک پسر شجاع، خوش روحیه، متدین و جوان برازنده‌ای که فردای همان روز کنار چمران شهید شد... تا ساعت 11-12 صحبت‌ها را کردیم و بعد رفتیم بخوابیم و آماده شویم برای حرکت. تازه خوابم برده بود که چمران آمد پشت در اتاق و محکم در می‌زد که فلانی بلند شو!

گفتم: چه شده؟

گفت: طرح به هم خورد. از دزفول خبر دادند که تیپ 2 لشکر 92 را نیاز داریم و نمی‌توانیم بدهیم.

یعنی نیروی حمله‌ور اصلی! من خیلی برآشفته شدم که چرا این کار را می‌کنند. این به جز اذیت‌کردن و ضربه‌زدن کار دیگری نیست. تلفن کردم به فرمانده نیروهای دزفول. تیمسار ظهیرنژاد آنجا بود.

گفتم: چرا این دستور را دادید؟

گفت: دستور آقای بنی‌صدر است و علت هم این است که این تیپ را برای کار دیگری به اهواز آوردیم و اگر بیاید آنجا منهدم می‌شود. این تیپ خوبی است و ما از ترس انهدام آن نمی‌خواهیم آن را وارد عملیات کنیم. مگر به امر.

مگر به امر یعنی اینکه دستور ویژه‌ای از طرف فرماندهی بیاید که برو. من گفتم این نمی‌شود. اول اینکه چرا منهدم شود، کما اینکه فردا لشکر آمد و منهدم نشد. بعد هم اینکه چه کاری مهم‌تر از سوسنگرد؟ و اگر این تیپ نباید یعنی تعطیل شدن این عملیات و باید بیاید. قرص و محکم گفتم شما به آقای بنی‌صدر هم بگویید که باید بیاید و دستور را لغو کنید.

مرحوم چمران اصرار داشت با خود بنی‌صدر صحبت شود. راستش من ابا داشتم از اینکه با بنی‌صدر به مناقشه لفظی بیفتم. چون سرش نمی‌شد و بی‌خودی پشت سر هم چیزی می‌گفت. گفتم شما خودت صحبت کن! ... چمران تماس گرفت و عین همین صحبت‌ها که باید تیپ 2 لشکر 92 بیاید را به بنی‌صدر گفتم. بنی‌صدر هم قولی داد. قول داد که دستور دهد تیپ بیاید.

چیزی که خیلی به کمک ما آمد پیغام مرحوم اشراقی بود. سر شب مرحوم اشراقی داماد امام، از تهران با من تماس گرفت و خبرها را پرسید. من گفتم قرار بر این است که عملیات انجام شود و ظاهراً من اظهار تردید کرده بودم که دغدغه دارم و ممکن است عملیات انجام نشود، مگر اینکه امام دستور دهد. ایشان رفت با امام تماس گرفت، پیغام داد امام دستور دادند تا فردا سوسنگرد باید آزاد شود و تیمسار فلاحی هم باید مباشر عملیات باشد.

من این را نگفته بودم چون دیروقت بود. شاید هم فکر می‌کردم که صبح بگویم. وقتی که این مسئله پیش آمد گفتم حالا وقتش است که این پیغام را بدهم. نشستیم دو نامه نوشتیم. یکی ساعت یک و نیم بعد از نصف شب و یکی ساعت دو.

ساعت یک و نیم به سرهنگ قاسمی، فرمانده لشکر 92، نوشتیم که داماد حضرت امام، از قول امام، پیغام دادند که فردا باید حصر سوسنگرد شکسته شود و اگر تیپ دو نباشد این کار انجام نمی‌شود. به تیمسار ظهیرنژاد گفتم و ایشان هم قول داده که با بنی‌صدر صحبت کند، تیپ بیاید و شما هم آماده باشید که تیپ را به کار بگیرید. مبدا به خاطر پیغامی که سر شب آمده، تیپ را از دور خارج کنید. نامه را دادم به دست یکی از برادرها و گفتم این نامه را می‌بری و اگر سرهنگ قاسمی خواب هم بود از خواب بیدارش می‌کنی و نامه را به دستش می‌دهی.

یک نامه هم ساعت 2 برای سرتیپ فلاحی با همین مضمون نوشتیم با این اضافه که امام گفتند سرتیپ فلاحی هم باید در جریان عملیات باشند و نظارت کنند. این ماجرا را هم نوشتیم که می‌خواستند تیپ را از ما بگیرند و گفتیم که باید تیپ باشد و شما مسئول هستید که این را بگیرید و کار کنید.

هر دو نامه را به شهید چمران دادم و گفتم شما هم بنویس که نظر هردویمان باشد. ایشان هم پای هر کدام یک شرح دردمندانه‌ای نوشتند. ایشان هم که می‌دانید خیلی ذوقی و عارفانه می‌نوشتند. من خیلی قرص و محکم نوشتم او خیلی دردمندانه. گفتم هر کس بخواند دلش می‌سوزد. ساعت 2 هم نامه دوم را برای سرتیپ فلاحی فرستادم.

خیالم راحت بود که کار انجام می‌شود اما باز هم دغدغه داشتیم. بارها شده بود که کار تا لحظات آخر رسیده بود و به دلیلی تعطیل شده بود. صبح زود که از خواب برای نماز بلند شدم، دیدم اوضاع خوب است. ساعت 5 صبح تیپ 2 از خط عبور کرده بود. همان زمان که نامه را دریافت کردند، مشغول شدند و بعد از دریافت نامه حرکت کرده بودند.

چنانچه بنا بر این بود که «به امر» کار کنند، تا آن آقا از خواب بلند شود به او بگویند و «به امری» منتهی شود، دستور ساعت 9 صادر می‌شد و ساعت 11 عملیات ناموفقی انجام می‌شد که قطعاً شکست می‌خوردیم.

چمران هم بلند شد و رفت. من هم چند ملاقات داشتم که انجام دادم و رفتم به طرف جبهه و عملیات. البته وقتی رفتم دیدم شهید فلاحی هم رفته. صبح زود هم چمران و فلاحی رفته و هم آقای غرضی رفته بودند و اینها در خطوط مقدم و صحنه درگیری حضور داشتند. ما که رفتیم، جنگ دور گرفته بود و نیروهای ما پیش رفته بودند و حدود ساعت 10:30 بود که ظهیرنژاد هم آمدند و رفتند جلو. ما می‌رفتیم و در واحدهای عقبه و درگیر پیاده می‌شدیم و با آنها صحبت می‌کردیم. احوالشان را می‌پرسیدیم، خبر می‌گرفتیم. دائماً می‌گفتند که خبرها خوب است و پیش‌بینی می‌شد ساعت 2:30 ما وارد سوسنگرد شویم. حدود ساعت یک به اهواز برگشتم و می‌خواستم بیایم تهران. اهواز که رسیدم خبردادند که چمران مجروح شده و خیلی نگران شدم. چمران را آوردند.

قضیه از این قرار بود که چمران و دو محافظش مشغول جنگیدن بودند که تنها می‌مانند و عراقی‌ها آنها را به رگبار می‌بندند. چمران بعداً گفت که من آن روز مثل ماهی می‌غلتیدم که رگبارها به من نخورد. آدمی قوی بود، در جنگ انفرادی قوی بود. یکی از محافظان جای امنی پیدا کرده بود که رگبارها به او نخورد اما اکبر جایی پیدا نکرده بود و شهید شده بود. پای چمران هم زخمی شده بود. یک کامیون عراقی از آنجا رد می‌شود و چمران هم می‌بیند که چیز خوبی است و کامیون را به رگبار می‌بندد.

شوفر عراقی تیر می‌خورد و چمران به کمک محافظش وارد کامیون می‌شود و می‌افتد عقب کامیون. چمران مجروح را با یک کامیون عراقی از جنگ می‌آورند اهواز. ساعت 2 بود که رفتم بیمارستان. دیدم که حالش خوب است اما جراحات رانش نسبتاً کاری است و 30-40 روزی هم او را انداخت. او را از اتاق عمل بیرون آوردند و تمام سفارش‌اش این بود که نگذارید حمله از دور بیفتد و هی به من و سرهنگ سلیمی التماس می‌کرد که نگذارید حمله از دور بیفتد. همینطور هم بود و ساعت 2:30 بچه‌ها پیروز و مظفر وارد سوسنگرد شدند.

پایگاه اطلاع‌رسانی ارتش